

### انتخابات و رویای بند ۳

زیبا چون عروسک های چینی بود. اندامی متوسط، پوستی لطیف و خوشرنگ، سیمایی مهربان و چشم هایی درشت و اثیری داشت. دست های بلند و کشیده اش برای نوازش پرده های پیانو مناسب تر بود، تا شستن ظرف های غذا زیر شیر آب زندان اوین! اسمش رویا بود ولی در پانزده سالگی به کابوسی دچار آمد که در هجده سالگی از نوبهار زندگانش، پاییز غم انگیزی به وجود آمد. وقتی من وارد اوین شدم، رویا هجده ساله بود و سه سال از دوران زندانی شدنش می گذشت. در پانزده سالگی اسلام را به خطر انداخته بود!

با هیچکس حرف نمی زد. با هیچکس دوست نبود. گاهی لبخندی تلخ لب هایش را از هم می گشود، اما هیچکس حرف زندنش را ندیده بود. ساعت ها در کنجی "کز" می کرد. ساعت ها بی هدف راه می رفت. ساعت ها به یک نقطه خیره می ماند. ساعت ها گوشه ای می خوابید بی آن که بالاپوشی روی خود ببندد و گاهی نیز، هر از چند هفته هوس فرار به سرش می افتاد که اگر چه همواره قرین ناکامی بود، اما موضوع تفریح و مسرت بعضی از "ازما بهتران" می شد.

سناریوی فرار همواره به یک صورت، در روز روشن و در برابر چشم همه زندانیانی که به هواخوری آمده بودند، اتفاق می افتاد. دو قابلمه و یک کاسه فلزی وسایل مورد نیاز در فرار رویا از اوین بود. بی اعتنا به دیگران، در حالی که این وسایل را زیر بغل گرفته بود به کنار دیوار حیاط هواخوری می آمد، قابلمه بزرگ تر را زیر، قابلمه کوچک تر را روی آن و سرانجام کاسه فلزی را بالای آنها می گذاشت و آنگاه از ارتفاع آن که به زحمت به پنجاه سانتی متر می رسید، می خواست از دیوار بلند اوین بالا رود و آزادی را به تماشا بنشیند.

خواهران پاسدار در حالی که به نشانه تاسف سر تکان می دادند، سراسیمه خود را به کنار دیوار می رساندند، رویا را به سلولش باز می گرداندند، با دستبند فلزی دست های ظریف و کشیده اش را به رادیاتور شوقاژ می بستند و با خنده زهرآگینی به دیگران می گفتند:

باز دیوانه شده است.

دروغ هم نمی گفتند.

در عقل باختگی رویا کسی تردیدی نداشت، اما کسی هم به علت دیوانگی او نمی اندیشید. کسی حاضر نبود فکر کند که پانزده سالگی، سن تحمل زندان شکنجه، زیر ضربات کابل رفتن، شیلنگ خوردن، فحش و بد و بیراه شنیدن و تحقیر و توهین شدن نیست. کسی حاضر نبود خود را به این واقعیت نزدیک کند که به کار گرفتن یک دختر پانزده ساله به عنوان یک عنصر سیاسی و پیکارگر، همانقدر زشت و فرصت طلبانه است که کار بردارن حزب الله، در شکنجه دادن و آزار رساندن به او!

پانزده ساله ها در جامعه ای که بختک انقلاب و آوار مذهب بر آن نیفتاده باشد، غنچه های نوشکفته طراوت و سرسبزی یک جامعه انسانی هستند. پانزده سالگی، سن نشاط، خرمی، طراوت، آشنایی با الفباها و سن آغازیدن برای تماشاهاست، نه سن انتخاب کردن، سیاسی شدن و به زیر چتر "ایسم" ها پناه بردن! وقتی ما مادران اوین در سنین بالای سی و چهل، فریب خورده

بودیم، آیا رویا و بسیاری دیگر را که اگر دیوانه هم نشده بودند، علیل و ذلیل و بیهوده و بی ثمر از آب درآمدند، می توان مقصر شناخت؟

فردای یکی از این فرارها، روز انتخابات بود و خواهران پاسدار آمده بودند تا دست های ظریف رویا را برای دادن رای از رادیاتور شویاژ باز کنند و او را به پای صندوق انتخابات ببرند. این هم یکی دیگر از بازی های مسخره حزب الله و ظنز تاریخی دیگری از عملکرد نخستین حکومت الله بر ارض بود. آنروز، من و فاطمه که به طور اجبار، برنامه های تلویزیون سراسری اوین را تماشا می کردیم. یکی از برادران پاسدار به عنوان گوینده تلویزیون داشت در باره نامزدهای انتخاباتی رژیم سخن می گفت و سابقه مبارزات آنها را در دوران پیش از انقلاب و خدماتشان را بعد از انقلاب برمی شمرد و زندانیان عزیز را برای دادن رای به سود آنان تشویق می کرد. رای دادن اجباری بود.

ما زندانیان سیاسی رژیم بودیم. سبب بازداشت و زندانی شدنمان، مخالفت و مبارزه با تمامیت این نظام سرکوبگر و ضدایرانی بود. بعضی از ما را نجس می دانستند زیرا با موازینی که سردمداران حکومت برای خود نوشته بودند، سازگاری نداشتیم. ما را شکنجه می دادند تا زیر فشار شکنجه اعتراف کنیم که قصدمان از مبارزاتمان، سرنگونی و سقوط این نظام ضد بشری، ضد عقل و ضد تمدن بوده است. حتی اگر ما نمی گفتیم آنها پیشاپیش ما را دشمن خود و موجودیت نظام می دانستند، با این همه وقتی پای انتخابات در میان بود، از ما به عنوان دشمنان رژیم می خواستند یا مجبورمان می کردند که به نامزدهای مورد علاقه آنان رای بدهیم و بخشی از نظامی را که در کل قبول نداشتیم، تایید کنیم!

راستی چه کسی دیوانه تر بود: رویا، یا سردمداران رژیم؟

ساعتي بعد همه را به ریختن رای در صندوق انتخابات فرا خواندند. نوبت هاجر بود. هاجری که حکم اعدام او صادر و تایید شده بود و ماهها می شد که با قدرت روحی کم نظیری برای اجرای آن ثانیه شماری می کرد. نمایندگان تام الاختیار الله بر کره خاکی به رای اعدامی ها هم چشم امید دوخته بودند! از پله ها بالا رفتیم. در طبقه بالایی بند، صندوق های رای گذاشته شده بود. حال از زندانیان موج می زد زندانیانی که همگی دشمن حکومت بودند، اما باید به اجبار برای انتخاب نمایندگان پارلمان همان حکومت رای می دادند.

در صف ایستادم تا نوبت به من رسید. یکی از میزها به توزیع برگ های چاپ شده ای که نام نامزدان انتخاباتی روی آن نوشته شده بود، اختصاص داشت. یکی را هم به من دادند. حالا نوبت آن بود که نامزدهایی از میان نام های تایید شده انتخاب کنم و رایم را به سود آنان به صندوق بیندازم. طبیعی است که هیچیک از آنان نمی توانست مورد انتخاب من باشد. بنا بر این همانگونه که از قبل اندیشیده بودم و ریسک آن را هم پذیرفته بودم، بی آن که حتی نگاهی به نام نامزدان جمهوری اسلامی بیندازم، یک ضربدر بزرگ روی ورقه انتخابات کشیدم و بی درنگ برگه رای را از سجاف پیراهنم در سینه ام مخفی کردم. بعد با آرامش تمام به کنار صندوق رای آمدم و وانمود کردم که برگ رای را در صندوق می اندازم.

شلوغي محیط و کم توجهی "خواهران زینب" که مسئول صندوق رای بودند، سبب شد که کسی از آنچه کرده بودم، آگاه نشود. به محض آن که از کنار صندوق رای دور شدم، نفسی به راحتی از سینه بیرون دادم و شتابان از پله های طبقه همکف پایین رفتم. برخلاف طبقه بالایی، زندان ما خلوت بود. بی درنگ تصمیم گرفتم تا دیگران پایین نیامده اند به دستشویی بروم و هر چه زودتر برگ رای را که هنوز در سینه ام پنهان بود، نابود کنم. وارد راهرو شدم، هاجر را که کنار دیوار ایستاده بود، دیدم. هیچ

کس بجز او آنجا نبود. در حالی که به سرعت به طرف دستشویی می رفتم، برگ رای را از سجاف سینه ام بیرون آوردم، آن را به هاجر نشان دادم و بی درنگ مشغول ریز کردن آن شدم. هاجر نیز در حالی که به پهنای صورتش می خندید، بی درنگ دستش را به زیر پلووری که به تن داشت کرد و لحظه ای بعد برگ رای را از سینه بیرون کشید و پیش از آن که آن را ریز ریز کند، نشانم داد. یک ضربدر بزرگ "نامزدان انتخابات" رژیم را "باطل" کرده بود!

با هم وارد محوطه ای که توالت ها قرار داشت، شدیم. هر یک به درون یکی از آن کابین ها رفتیم و نامزدان ریز ریز شده رژیم را به درون چاهک توالت ها ریختیم. برای یک لحظه اندیشیدم: آنان همان جایی رفتند که سزاوارشان بود. شگفتا! که آن روز تا اندکی به غروب مانده کسان دیگری جز من و هاجر، هم تکلیف شان را با نامزدان انتخاباتی رژیم در همین توالت ها روشن کردند! ... و شگفتی برانگیزتر آن که وقتی رویا از پله ها پایین می آمد، غش غش خنده ای سر داده بود که هیچ طنزی در تاریخ استبدادها و خودکامگی ها تا آن حد گویا و گزنده نبود.

من باید از زندان آزاد می شدم.

تنها سال نو و بهار تازه نبود که از راه می رسید، من نیز راهی راه دیگری بودم. راهی که با توصیه های فرزندم هاجر آغاز شده بود، بی آن که پایانش را بتوانیم تصور کنیم!

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

حکومتی که به نام الله، شکل گرفته بود و آیت الله هایی که زمام سرنوشت حکومت، ملت و مملکت ما را به دست گرفته بودند و به خود حق می دادند که به نام الله هر بدی را خوب و هر خوبی را بد، به اسم "قانون آسمانی" و "مشیت الهی" بر جامعه تحمیل کنند، حزب الهی ها را هم داشتند که به حجره و مدرسه نرفته، به غمزه یک سرنیزه و تدبیر انواع شکنجه "مساله آموز" صد مدرس بودند و به میل و سلیقه خویش در یک چشم بهمزدن خدای تازه ای می ساختند و از زبان او ده فرمان ها، انجیل ها و قرآن ها را نازل می کردند، تا یک هزار و چهار صد سال پس از حرکت شتابان کاروان تاریخ به سوی تکامل تمدن بشری، مردمان خوب و صبور ما را به روزگاران "صدر اسلام" باز گردانند.

به روزگاران که در شبه جزیره العرب جز جهل و خرافات و نادانی و به غیر از خشونت و فقر و فاقه نبود. به روزگاران که دخترها را زنده زنده در گور می کردند و خانواده معنایی جز پریشانی نداشت. به روزگار غزوه ها و غنیمت های جنگی. به روزگاران که تیغ هرکس براتر، سالارتر!

در شوخی خدایانی که پس از یک هزار و چهار صد سال از جزیره العرب به سرزمین آریایی ما کوچیده بودند، همه احکام الهی و همه موازین مذهبی و شرعی می توانست از سوی پاسداران اسلام نادیده گرفته شود، همانگونه که عکس آن هم به سادگی اتفاق می افتاد. دیدن شلال گیسوی یک زن، اگر میل آنان بود اسلام ناب محمدی را سخت به خطر می انداخت و استخوان شهیدان زنده را در گور می لرزاند، اما در همان حال پیچاندن همین گیسوان به دور دست یک برادر حزب الله و به عنوان تعزیر، اسلام را از خطر نابودی نجات می داد.

وقتی به بازجویی یا بازپرسی احضار می شدیم، برادران برای آن که از وسوسه همراهی با یک زن نامحرم دستخوش امیال نفسانی نشوند، سر یک قلم خودکار و یا خط کش پلاستیکی را به دست زن نامحرم می دادند و سر دیگرش را خودشان به دست می گرفتند، اما هنگام کابل زدن، اسلام اجازه می داد که هیکل سنگین پاسداران دین مبین، روی سینه و دهان همان زن نامحرم قرار گیرد، مبادا که فریاد بی اراده اش از شدت شکنجه به گوش مسلمانان دیگر برسد.

... و مسخره ترین شوخی برادران با احکام دین، روز انگشت نگاری و عکسبرداری در اداره تشخیص هویت اتفاق می افتاد. این اتاق به فتوای برادران از دیدرس حساب رسان بهشت و جهنم و نیز پروردگار عالم که هیچ چیز از نظر مبارکش پنهان نمی توانست باشد، مخفی شده بود. اینجا دیگر اگر یکی از برادران دانه دانه هر ده انگشت دستان یک زن نامحرم را میان دست خود می گرفت، مرکبی می کرد و بر برگ کاغذ انگشت نگاری می گذاشت، اسلام در خطر نبود و گناه و معصیتی هم صورت نمی گرفت.

شوخی برادران با شریعت، هنگامی نفرت و انزجار زن نامحرم را به اوج می رسانید که در مقابل دوربین عکاسی زندان، باید کمی بیشتر از قرص صورت از زیر چادر بیرون می آمد. به قولی باید خداوند تبارک و تعالی، تبصره ای در این باب در احکام دین نوشته باشد که از چشم ما پنهان مانده بود. در برابر همین دوربین، هنگامی که نوبت عکس گرفتن از نیمرخ زن زندانی می رسید، گوش زن نامحرم که تا دقایقی پیش نزد پارسایان شریعت مقدس آتشفشان شهوات حیوانی و محرک غرایز نفسانی بود، باید بیرون از حجاب در معرض دید قرار می گرفت، تا کارت عکس زن نامحرم قابل استفاده باشد.

هیچیک از برادران و ارشادکنندگان و حتی آیت الله ها حاضر نبودند در باره این یک بام و دو هوا بودن های احکام اصیل دین مبین و مقررات من درآوردی پاسداران اسلام، توضیحی به دیگران بدهند.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

اگر این شوخی با شریعت، در اداره تشخیص هویت زندان، مایه تفریح و خنده بود، شوخی وحشتناک پاسداران اسلام با کودکان شیرخواره و بچه های کم سن و سال، جز سیلاب بهاری به دیده نمی آورد. البته "بهشت زیر پای مادران است" هنوز مورد تکذیب آیت الله ها و پاسداران اسلام و سربازان گمنام امام زمان قرار نگرفته بود و هنوز چه بر فراز منبرها و چه در برنامه های تلویزیونی شبکه سراسری اوین، از مقام والای مادر در اسلام تجلیل و تحسین می شد. اما، برادران حزب الله، ابایی نداشتند که همان مادر مسلمان را همراه با کودک شیرخوار و یا فرزند یکی دو ساله اش در یک زندان نگاه دارند و کودکان بیگناه را از طبیعی ترین حقوق کودکانه شان محروم کنند.

هنگامی که مادران شکنجه دیده، با پاهای باندپیچی شده، در حالی که بچه خود را در بغل داشتند، یا دستشان را به دست گرفته بودند، به جبر و زور روی پاهای مجروح خود در زندان راه می رفتند، بهشت زیر پای چنین مادرانی چه ارزش و اعتباری می توانست داشته باشد؟ تعزیر را به جای شکنجه نام گذاشتن، این پیام را با خود داشت که زیر پای همه مادران بهشت وجود

ندارد و نوع جهنمی آن نیز زیاد پیدا می شود و خاطره چنین دوزخیانی باید تا ابد در خاطر نسل تازه پای انقلاب بماند!

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

در این شوخی های حزب الهی، حرمت در حفظ خانواده نبود، در از هم پاشیدن و ویران کردن آن بود. عروس هم چشم و چراغ



دکتر مرتضی شفایی

خانواده نبود و می توانست قاتل بی ترحم آن باشد. انتقال صدیقه منصوری به بند عمومی زندان اوین، از بدترین شوخی های این خدایان، یا بی خدایان قرن بیستم بود. صدیقه منصوری عروس یک خانواده اصفهانی بود و پدر خانواده دکتر شفایی نام داشت. خود صدیقه هم از یک خانواده پزشک برآمده بود. صدیقه و همسرش به فعالیت های سیاسی ضد رژیم روی می آورند و پس از مدت ها فرار و خانه به دوشی، به دام پاسداران می افتادند. صدیقه با نخستین توپ و تشرهایی که می شنود و به دنبال تحمل چند ضربه کابل تواب می شود، زبان می گشاید و تمام اعضای خانواده شفایی را لو می دهد. گناه آنان اعتقاد به آزادی و دموکراسی و کمک به کسانی که در راه آزادی مبارزه می کردند بود.

چنین کمک هایی در قاموس دکانداران دین، سزایی جز اعدام نداشت. از دیدگاه دادرسان اسلامی پدر و مادر و خواهر و برادر در گستره عاطفه هایشان نباید به هنگام گرفتاری به مدد فرزند، خواهر و یا برادر خود بشتابند. آنان باید همان کاری را انجام بدهند که عروس خانواده، صدیقه انجام داده بود. سپردن عزیزانشان به دست خونریز جلاخان!

«متأسفانه عکس بقیه اعضای خانواده را نتوانستم تهیه کنم اگر از میان خوانندگان سطورم برای کسی این امکان وجود داشت لطفا مرا یاری کند که سپاسگزار خواهم شد.»

... و چون پدر خانواده دکتر "مرتضی شفایی" و همسرش خانم "عفت خلیفه سلطانی" دخترش "مریم شفایی (جلیلی پروانه)" دامادش "حسین جلیلی پروانه" پسرش "مجید شفایی" و پسر دیگرش، همسر صدیقه تواب "جواد شفایی" چنین نکرده بودند، دادگاه عدل اسلامی همه آنان را به مرگ محکوم کرد و همه آنها را در مقابل جوخه آتش گذاشت. صدیقه زنده ماند، تا فردای تیرباران شدن خانواده شفایی، بر بالای سر همسرش که هنوز زیر شکنجه قرار داشت برود و به او بگوید:

من همه چیز را گفته ام، تو هم همه چیز را بگو تا جانم را نجات داده باشی!

صدیقه به بهای اعدام پنج نفر و مرگ انتخابی همسر سرفرازش، زنده ماند، اما شوهر او جواد شفایی، شرافت انسانی را بیشتر دوست داشت و خود را در اوین حلق آویز کرد. قربانیان عروس خانواده به شش نفر رسید.

از خانواده دکتر شفایی، تنها یک کودک دوازده ساله زنده ماند. او کوچکترین عضو خانواده بود که در شب هجوم پاسداران اسلام به خانه شان وحشت زده و پریشان از خانه می گریزد و تا آن زمان، هرگز هیچکس از سرنوشت او آگاه نمی شود. علیرغم همه این خوش خدمتی ها، صدیقه زبون، چندان به عفو و اغماض آیت الله ها امیدوار نبود و اعدام خود را ناشدنی نمی دانست. هر چند بعد از آزادی از زندان، یکبار او را که در آزمایشگاه برادرش کار می کرد، مشغول به کار دیدم.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.  
"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.  
"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

اسلام در دست حزب اللهی هایی که به پاسداری از آن برخاسته بودند و سن بیشتر آنها از بیست و پنج شش سال تجاوز نمی کرد، گاهی فاجعه هایی می آفرید که می توانست هرگز اتفاق نیفتد. مرگ بی دلیل مهرانگیز از آن فاجعه ها بود. مهرانگیز حامله بود که به اتفاق مادر و نیز شوهر و برادر شوهرش بازداشت و زندانی شدند. به فاصله کمتر از دو ماه هر دو برادر را اعدام کردند. جرم آنها منافق بودن آنان اعلام شد. مهرانگیز خبر تیرباران شدن همسر و برادر همسرش را در زندان شنید و روزهای سختی را پشت سر گذاشت. توصیه های پزشک زندان به او که بی تابي و بی قراری هایش برای جنینی که در شکم دارد، خوب نیست گوش شنوایی نیافت. دخترک روز به روز تکیده تر می شد.

همه ما و بیش از همه مادرش، نگران جوانی خودش و جان کودکی که در شکم برآمده داشت، بودیم. علاوه بر آن چند بار دردهایی مشابه درد زایمان به سراغش آمد که پس از تحمل چند ساعت درد و مشقت و یکی دو باره به بهداری منتقل شدن، خبری از زایمان زودرس او نشد. آن روز یک روز سرد زمستانی از غروب، درد زایمان به جان مهرانگیز افتاد. دکتر بند او را معاینه کرد و به صراحت گفت که این بار درد زایمان جدی است و باید او را به سرعت به بهداری یا بیمارستان زندان منتقل کرد. خبر به اتاق خواهران پاسدار رسید، تا او را از بند به بهداری منتقل کنند، مدتی به طول انجامید. مهرانگیز را بردند، بی آن که مادرش بتواند او را همراهی کند. این آخرین دیدار ما با مهرانگیز بود، زیرا دیگر هرگز به بند بازنگشت. در حالی که مادر او لحظه ای آرام و قرار نداشت، اما بازنگشتن او به بند، تا چند روز باعث تعجب کسی نشد. در نمونه های دیگر زایمان که زنان زندانی داشتند، تا یک هفته بازنگشتن را هم تجربه کرده بودیم.

از روز چهارم، اندک اندک ما نیز شریک نگرانی شدید مادر مهرانگیز شدیم. اما در آن سویی قضیه هم کسی وظیفه خود نمی دید تا در باره این بی خبری توضیحی به ما بدهد. هر روز که می گذشت، نگرانی و اضطرابمان فزونی می گرفت. گاهی به راست یا دروغ از زبان توابعین گفته می شد که چون زایمانش بسیار دشوار بود، هنوز در بیمارستان اوین بستری است و گاهی نیز به راست یا دروغ گفته می شد که به سبب وضع حمل غیرمتعارف، مهرانگیز را به بیمارستان مجهزی بیرون از زندان برده اند. تنها نکته درستی که در این دو روایت مختلف وجود داشت، زایمان بسیار سخت و غیرمتعارف مهرانگیز بود. نکات دیگر روایت ها، در حقیقت جز لاپوشانی کردن ماجرای مرگ بی دلیل این زن زجر کشیده نبود.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.  
"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.  
"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

پاسداران شبانه به خانه مادر طاهره می ریزند تا پسرش را دستگیر کنند. مادر قسم و آیه ها می خورد، قرآن بر سر می گیرد و به کلام خدا، سوگند یاد می کند که یک سال است از پسرش خبری ندارد و یک سال است شب و روز نگران سلامتی او است، اما جان بر کفان اسلام، نه حرف و سخن و سوگندش را قبول می کنند و نه به گیسوان سفیدش احترام می گذارند. همان شبانه او را

به زندان منتقل می‌کنند و همان شبانه بی هیچ درنگی، زیر ضربات کشنده کابل قرارش می‌دهند. پاهای پیرزن آش و لاش می‌شود. زیر ضربات کابل از حال می‌رود و فردا با پاهای باندپیچی شده، بی آن که اتهامی متوجه شخص او باشد به زندان می‌افتد.

جراحت‌ها و زخم‌دریدگی کف پا، عمیق‌تر از آن بوده است که با پامادمالی و باندپیچی درمان یابد. مادر طاهره را مانند دیگرانی که به این روز افتاده بودند، به دست دکتر شیخ الاسلام زاده وزیر بهداری دوران شاه که اینک سرپرست بیمارستان اوین بود می‌سپارند، تا روشی را که ابداع کرده بود، در مورد او هم به کار بندد. دکتر شیخ الاسلام زاده، از زیر بغل یا کشاله ران زندانی قطعه پوستی را برمی‌داشت و به کف پای زندانی شکنجه شده پیوند می‌داد. کمتر اتفاق می‌افتاد که این پیوندها نگیرد. مادر طاهره این بخت را نداشت و پیوند دکتر شیخ الاسلام زاده هم دریدگی کف پایش را ترمیم نکرد.

دو ماه بعد از آن، برادران به دو کشف اطلاعاتی جدید توفیق یافتند، اول آن که مادر طاهره به آنها دروغ نگفته است و یازده ماه پیش از هجوم پاسداران به خانه او، پسرش از ایران گریخته بود. بنا بر این، عدل و داد و قسط اسلامی، حکم می‌کرد که او را بی‌درنگ آزاد کنند. در حقیقت چنین قصدی هم داشتند، اما آن کشف دوم برادران که می‌توانست تعزیر را رسوا کند، مانع از تحقق این آزادی شد. کشف دوم برادران جز این نبود که پاهای مادر طاهره هنوز خوب نشده بود و به همین سبب از ترس رسوایی و بی‌آبرویی در خارج از مرزهای ایران، نمی‌توانست از زندان پا بیرون بگذارد. اول باید زخم پاهایش خوب می‌شد. این بار هم نه خدا، نه آیت الله‌ها و نه برادران حزب اللهی توضیحی برای دیگران نداشتند که اگر تعزیر حکم اسلامی است و نام کابل زدن‌های وحشیانه آنان شکنجه نیست، چرا آثار به جا مانده از تعزیر را دیگران نباید ببینند؟

وقتی من زندان را ترک می‌گفتم، هنوز زخم‌های پای مادر طاهره خوب نشده بود و یعنی آن که هنوز در زندان انقلاب اسلامی، عدل و دادی را که خمینی از نوفل لوشاتوی فرانسه و عده می‌داد، به چشم، با پوست و گوشت و استخوان، به حیرت و اعجاب تجربه می‌کرد.

"الله" با ما "شوخی" می‌کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می‌کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می‌کرد!

اگر از چند استثنا مانند مادران و پدران سالخورده که در حقیقت به صورت گروگان فرزندانشان به اسارت در آمده بودند، صرف نظر کنیم، زندانیان اوین، در مجموع کسانی بودند که بیشترشان را دانش‌آموختگان مدارج گونه‌گون تحصیلی تشکیل می‌دادند. پزشک، داروساز، جراح، چشم‌پزشک، دندانپزشک، پرستار، مهندس ساختمان، مهندس معدن، مهندس صنایع الکترونیکی، فیزیکدان، شیمی‌دان، استاد دانشگاه، دبیر، دانشجو، آموزگار، اقتصاددان، جامعه‌شناس، تاریخ‌نگار و دانش‌آموزانی در بالاترین سال‌های تحصیلات متوسطه. با هر محک و معیاری که سنجیده می‌شد این نیروی عظیم انسانی می‌توانست با خدمات تخصصی خود، در خدمت امروز و فردای ایران باشد و در سربلندی آن بکوشد.

در برابر این نیروی افتخارآفرین که به جهات سیاسی بازداشت و زندانی شده بودند، زندانبانان، برادران بازجو و قاضیان شرع، حجت الاسلام و آیت الله‌ها قرار داشتند که بجز جهل و خرافات و نادانی، مکتبی را نمایندگی نمی‌کردند. میانگین سنی برادران

بازجو و بازپرس ۲۵ سال بود و حداکثر سواد آنان ششم ابتدایی یا نهم و به زحمت دیپلم دبیرستان بود. آنان نه از دانش روز بهره ای برده بودند و نه حتی می توانستند یک آیه قرآن را بدون غلط بخوانند. این نادانی ها و بی فضیلتی ها را، قدرت وحشیانه حکومت و کابل برق و شیلنگ آب و مشتمت و لگد و توسری و ضربه فنداق تفنگ و دستبند فلزی جبران می کرد. چنین به نظر می آمد که جهل و نادانی بر دانش و آگاهی پیروز شده بود و کهلتران اجازه یافته بودند تا مهتران را از شکنجه تا اعدام سیاست کنند!

شوخی طنزآلود تلخی که اگر نه آن روز، در آینده "حکومت ننگ" را معرفی خواهد کرد، اما تا به آنروز برسیم، من ماهیت یکی از این دکانداران دین را برایتان فاش می کنم. این دستار بند کسی جز "شیخ علی تهرانی" نبود. همو که مردم اعتماد و اطمینانی به او داشتند و جمعی از مردمان خوب مشهد، پشت سرش نماز می خواندند، بسیاری از دانشگاهیان مشهد، از جمله باقر ایزی ما پشت سر او در راهپیمایی ها حضور می یافتند و سخنانش را به گوش جان می پذیرفتند. البته در همین جا باید اعتراف کنم که منم تا قبل از دیدارم از ایشان و خانواده بسیار با شخصیت ایشان، به فکر کوچکم خطور نمی کرد که داماد رئیس جمهور کشورمان (در آنروز) آقای "حجت الاسلام و المسلمین "علی خامنه ای" مردی چنین بی خرد باشد که حتی در خانواده خودش هم عدالت را بین پسران و دخترانش رعایت نکند!

بهار سال هزارو سیصد و شصت بود. به اتفاق چند تن از دوستان به مشهد رفته بودیم. شیخ علی تهرانی هنوز به عراق نرفته بود و مغضوب و خانه نشین بود، زیرا استادش خمینی را زیر سوال می برد. ما هم به دلیل مخالفت مان با خمینی و سردمداران رژیم، هر کس با آنها به مخالفت بر می خواست سعی می کردیم به گونه ای حمایتش کنیم. یکی از یاران که با خانواده شیخ علی دوستی و آشنایی داشت، ترتیب دیارمان را با او و خانواده اش داد. در این دیدار، پس از زهد فروشی های بسیار که شنیدیم و خریداری هم نداشت، شیخ ما را با همسر و تعداد زیادی بچه ریز و درشت تنها گذاشت و رفت. در میان فرزندانشان، دختر ده دوازده ساله او، غمگین و نگران به ما می نگریست.

از مادرش، سبب غمگینی او را پرسیدیم. گفت:

دیدن حال و روز این طفل معصوم، حال و روز خوشی برایم نمی گذارد. دختر بسیار با استعدادی است. در پنج سالگی آمادگی این را داشت که به مدرسه برود، پدرش به شدت مخالف بود. گریه و زاری ها کردم، اما آقا شیخ علی اصرار داشت که دخترمان را به کلاسی خیاطی بفرستم. گفتم، حتی برای یاد گرفتن خیاطی هم، باید کمی سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. سرانجام موافقت کرد که فقط سه سال به مدرسه برود و به محض آن که کمی خواندن و نوشتن یاد گرفت، برود کلاس خیاطی... رفت مدرسه و شاگرد بسیار خوبی شد. امتحانات کلاس سوم را که پشت سر گذاشت، دوباره آقا پایش را در یک کفش کرد که دختر من نباید به مدرسه برود، همان کلاس خیاطی برایش بهتر است... خدا می داند چه زجر و مشقتی کشیدم تا آقا را راضی کردم که با ادامه تحصیل دخترمان تا کلاس پنجم موافقت کند. اما این بار وقتی دخترمان با نمره های بسیار خوب قبول شد، پدرش دیگر به هیچ وجه زیر بار ادامه تحصیل او نمی رفت... از دست من هم دیگر کاری ساخته نبود. خیلی فکر کردم و سرانجام به مدیر مدرسه متوسل شدم و حقیقت را برایش تعریف کردم. مدیر مدرسه که آدم باخدا و باصفایی بود، آمد و ساعت ها در باره هوش و استعداد این دختر تعریف کرد تا آقا راضی شد دوره راهنمایی را هم بگذراند... ماه پیش این دوره، تمام شده است و از حالا، هم، این طفل معصوم و هم من، در رنج و غنایم که چه طوری می شود، پدرش را برای ادامه تحصیل او راضی کنیم. این غم و غصه ای که دخترم از آن رنج می کشد همین است... پدرش می گوید مگر تو که مادرش هستی به مدرسه رفته ای؟

می گویم زمان من دیگر گذشت و امروز زمانه عوض شده، تازه آن موقع هم، خدا توفیق دهد به برادرم علی آقا " آیت الله سید



علی خامنه ای " که در خانه به من درس می دادند و گر نه منم می بایست بی سواد می ماندم. همه ما را بهت و حیرت فرا گرفته بود، اما سرانجام من تاب نیاوردم و پرسیدم:

پسرتان چه طور؟... آیا او هم با پدرش همین مشکل را دارد؟

نه، خوشبختانه آقا با تحصیلات پسرمان مخالفتی ندارد... البته هوش و استعداد پسرمان به پای دخترم نمی رسد اما دارد درسش را ادامه می دهد و تا حالا رفوزه هم نشده است...

آه!... ما به چه کسانی رای دادیم، تا "نخستین حکومت الله" را بر روی کره زمین و در "ایران" تشکیل دهند!

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

به گمانم می رسد که روح سرگردان مارکس، لنین و استالین دست کم روزی سه بار بر فراز اوین به تماشا می آمدند تا رو به قبله ایستادن و نماز گزاردن پیروان خود را به چشم ببینند. این هم شوخی تلخ دیگری با زمین و زمان و زمانه زندان بود. نماز خواندن در زندان اجباری بود.

فرقانی ها، ارشادی ها و مجاهدین خلق مسلمان بودند و نماز گزاردنشان تعجبی را بر نمی انگیخت، اما توده ای ها، مارکسیست ها و فداییان اکثریت یا اقلیت که تا پیش از دستگیری دین را افیون توده ها می دانستند، نه به دلخواه بلکه به فرمان مقدس شرع مبین که توسط برادران و خواهران پاسدار به آنها ابلاغ شده بود، باید وضو می گرفتند، مسح می کشیدند و روزی سه بار به سوی قبله، در صحرای خشک و تفته عربستان، می ایستادند و خدا را شکر می گفتند. تردید دارم که در نزد الله این نمازهای اجباری قبول افتاده باشد.

الهام که تصمیم گرفته بود به عقاید مارکسیستی خود پای بندي نشان دهد، بهای سنگینی برای باورهای خود پرداخت. (به دلیل فراموشی نامش، او را الهام می نامم) نوزده سال داشت و از همان روز اول ورود به زندان، بی هیچ پرده پوشی گفت که اهل نماز خواندن و دولا و راست شدن نیست. توابعین به وظیفه الهی شان که جاسوسی کردن و خبرچینی بود، عمل کردند و ماجرا را به خواهران پاسدار گزارش کردند. آن روز تنها روزی بود که الهام نماز نخوانده بدون مجازات ماند. از بالا، دستور رسیده بود که در ازای هر وعده سه گانه ای که الهام به اقامه نماز نپردازد، بیست ضربه تازیانه به او زده شود، نا شاید به صراط مستقیم باز گردد. اجرای این دستور الهی در بند عمومی و در برابر چشم همگان صورت می گرفت. سرانجام الهام هم قبله مسلمین جهان را شناخت، بی آن که قبله کرملین را فراموش کرده باشد.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

حالا نوبت آن بود که جلادها و دژخمیان با ما شوخی کنند!

این شوخی تلخ از کشتارهای شبانه خرداد ۱۳۶۰ آغاز شده بود و تا آن زمان ادامه داشت، مجاهدین خلق خود را دشمن سوگند خورده امپریالیسم و در راس آنها، امریکای جهانخوار می دانستند. کمونیست ها، توده ای ها و فداییان خلق هم در این دشمنی با

آنها هم باور بودند. از این سو، ملت ایران در داوری کم نظیرش حکومت اسلامی را، برکشیده به قدرت توسط همان امپریالیسم جهانخوار می دانست و بی امداد آن پیروزی انقلاب را باور نداشت.

شوخی جلادان رژیم با دخترکان چهارده پانزده ساله محکوم به اعدام، یکی هم این بود که آنان را ابتدا درون کیسه ای که از پرچم آمریکا دوخته شده بود می پیچیدند، آنگاه درحالیکه بسیاری از آن نو جوانان مادرشان را به کمک می خوانند و فریاد می کشیدند، مامان! مامان! دژخیمان رگبار مسلسل را بر پیکر نازکشان می بستند و به خاک و خونشان می کشانیدند. بسیاری از این دختران و زنان جوان هنوز حتی یک دهم خاک کشورشان را ندیده بودند و بعضی ها که از شهرستان ها می آمدند، نخستین سفرشان را به "ام القرای" اسلامی تجربه می کردند، اما قاضیان شرع هم شرمی نداشتند که آنان را مزدوران آمریکا ندانند و به این جرم حواله شان را به رگبار مسلسل های ساخت همان آمریکای جهانخوار ندهند!

آری:

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

اسدالله لاجوردی یک بازاری تمام عیار بود و حالا که از درون انقلاب به مقام معظم ریاست کل زندان می رسید حق خود می دانست که نظیر بازار در زندان هم جنس های جور داشته باشد. در اوین، زندان عدل و داد اسلامی، اگر طفل شیر خواره ای که در همان زندان به دنیا آمده بود، در کنار مادرش زندگی می کرد، زندانی هفتاد و دو ساله هم داشتیم. زندانی پنجاه و شصت ساله هم داشتیم.

وقتی من با مادر قدسیه، در اوین آشنا شدم، پیرزن هفتاد و دو سال داشت و چهار سال از عمر زندانی بودنش در اوین می گذشت. روزی هم که آزاد شدم، هنوز در اوین بود. بنا به گفته خودش، او را در شصت و هشت سالگی به این سبب دستگیر کرده بودند که دو برادر زاده مبارزش را برای چند روز و فقط چند روز، در خانه اش پناه داده بود. پیرزن با پیروی از عاطفه اش، بد جوری اسلام ناب محمدی را به خطر انداخته بود و پاسداران جان بر کف دین مبین، بیم از آن داشتند که آزادی یک پیر زن هفتاد و دو ساله باز هم اسلام را به خطر اندازد و به دوران خودکامگی آنان پایان دهد!

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

نام زندان هول برانگیز اوین را دانشگاه گذاشته بودند. دانشگاه محل برگزاری نماز جمعه شده بود. مسجد هم که پیش از انقلاب خانه خدا، به حساب می آمد، به محل توزیع کوبین و مواد غذایی و فرآورده های صنعتی تبدیل شده بود. در دانشگاه اوین انواع و اقسام آزمایشگاه های شکنجه بر پا شده بود و تنها دانشگاه جهان بود که دانشجویان آن، هیچیک، تن و بدن سالمی نداشتند. با این همه باید "الله قاصم الجبارین" را سپاس می گفتیم که شکنجه گران این دانشگاه، تخصص و مهارت بیشتری از همتاهانشان در شهرستان ها داشتند و شکنجه را به روشی اعمال می کردند که ضایعات کمتری داشت. نمونه های شهرستانی آن وحشتناک

بودند. شهنواز بیست و دو ساله که ما هرگز او را ندیدیم ولی شرح حالش را از زبان مادرش رباب و خواهرش مهناز شنیدیم، ناشیگری شکنجه گران شهرستانی را به روشنی بازتاب می داد.

این خانواده از زندان کرمانشاه به اوین آمده بودند. مادر رباب به زحمت پنجاه سال داشت، مهناز بیست و چهار ساله بود و شهنواز در بیست سالگی به دلیل ناکافی بودن تخصص شکنجه گران، برای همیشه علیل شده بود. شکنجه گران حزب اللهی کرمانشاه نتوانسته بودند به خوبی شکنجه گران تهران قربانی خود را شکنجه کنند. شهنواز جز در بهداری جای دیگری نمی توانست زندگی گیاهی خود را ادامه دهد. او را آنچنان شکنجه داده بودند که قدرت تفکر، اندیشیدن و تعقل را از دست داده بود. او حتی نمی توانست ادرار و مدفوع خود را کنترل کند، همچنان که قادر به انجام مراقبت های لازم به هنگام عادت ماهانه خود نبود.

گناه این خانواده سه نفری، کمک رساندن به مبارزان کرد بود. مادر رباب سواد نداشت، اما شهنواز و مهناز هر دو از سال اول تحصیل تا پایان دوره متوسطه، همواره شاگرد اول های کلاس بودند. مقصد بعدی این دو خواهر دانشگاه بود، اگر گذارشان به دانشگاه اوین افتاد، گناه از آنان نبود، در تغییر و جابه جایی نام دانشگاه و زندان بود. مادر رباب، با آن که سواد نداشت، شعر می گفت. چهار پاره های زیبایی داشت که هر واژه آن ستمکاری رژیم ولایت فقیه را فریاد می کرد. یک بار، به هنگام هواخوری، دستش را به سوی تپه های اوین، میعادگاه آخرین اعدامی ها دراز کرد و چنین خواند:

تپه های اوین

فراز تپه این خانه خراب آباد  
هزار شعله آتش به رقص برخیزد  
هزار جان گرمی ز تن برون آید  
هزار قطره خون بر زمانه می ریزد

جهنمی است در آن تپه ستم آباد  
که دود آن ز نگاه زمانه پنهان است  
درون سینه من از عذاب کینه شیخ  
دلی شکسته به جا مانده است و بریان است

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

اما بی تردید، پدر و مادرها و خواهران و برادران، یا همسرانی که پس از تحمل مشقت های بسیار، به امید ملاقات با عزیز زندانی خود به اوین می آمدند و پس از ساعت های طولانی و پر دغدغه انتظار، همراه با خستگی و هزاران تحقیر و توهین از طرف پاسداران بی سر و پا، به جای دیدار با اسیر خود وسایل شخصی و وصیتنامه او را از سوی مردان خدا دریافت می کردند و آگاه می شدند که عزیزشان شب پیش، هفته پیش و یا ماه و سال پیش به جوخه اعدام سپرده شده اند. اگر چه بودند کسانی که سعادت دیدار جگر گوشه گان را چند روزی قبل از اعدام می یافتند، اینان شوخی های الله، آیت الله و حزب الله را جز جنایت

و نسل کشی، از بهترین فرزندان ایران نمی دانستند.

اسلام ناب محمدی حتی آخرین تقاضای یک محکوم به مرگ را برآورده نمی کرد. این محکومان، حتی مجاز نبودند، با کسان شان دیدار داشته باشند و در آخرین دیدار بتوانند آزادانه حرف آخرشان را که حرف دلشان بود، با آنان در میان بگذارند.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

مادر مشهدی، اگر فریب قرآن را نخورده بود، دست کم گمان می کرد، زاری و استغاثه هایش به پیشگاه باریتعالی خریدار خواهد داشت و کسی در آن بالاها خواهد بود که ناله و فریاد و زاری و التماس او را بشنود، غم جانگداز یک مادر را درک کند، دل بر او بسوزاند و پسر جوانش را از درد و عذاب و آزار درنده خویان مسلمان نجات دهد. پسر جوانی که اینک درون اتاق شکنجه به تخت فلزی بسته شده بود و پشت در همان اتاق مادر مشهدی را محکوم به شنیدن فریادهای گوش خراش پسر جوانش کرده بودند.

مادر مشهدی برای این خوشبایوری و ساده دلی بهای سنگینی به باریتعالی و نمایندگان تام الاختیار او پرداخت. این حکایت هم شنیدن دارد:

مادر مشهدی، این زن ساده دل خراسانی بی سواد، از مال جهان ز کهنه و نو، علاوه بر فقر و مسکنت، سه فرزند داشت. پسر بزرگش، آغازگر راه سیاسی و پیکار در این خانواده کوچک شهرستانی بود. در زمان رژیم سلطنتی به زندان رفته بود و پس از انقلاب نیز به دلیل وابستگی به سازمان مجاهدین خلق مورد تعقیب قرار گرفت و همراه با خواهرش به خارج گریخت. اینک مادر مشهدی مانده بود و کوچکترین فرزندش علی، که نوزده سال داشت و او نیز در ادامه راه برادر و خواهرش قدم برمی داشت.

رو در رویی سازمان مجاهدین خلق و حزب الله، سر و کار علی را به خانه "طاهره ب" می اندازد. این خانه مورد حمله پاسداران قرار می گیرد و در جریان یک حمله متقابل، مجد ظابطی یکی از فرماندهان سازمان مجاهدین به همراه یکی از یارانش به قتل می رسند، علی مورد اصابت گلوله واقع می شود و از ناحیه ران آسیب می بیند. پیکر مجروح و خونین علی را به اوین می آورند و هم زمان مادر مشهدی، طاهره و فرزند شیرخوار او یاور را نیز دستگیر و بی درنگ به اوین می آورند. مادر مشهدی را پشت در همان اتاقی به انتظار می نشانند، که علی بر تخت فلزی آن بسته شده بود و ضربات کابل بیرحمانه کف پاهای گلوله خورده و مجروح و خونینش را از هم می درانید.

علی، هم از درد گلوله و هم از شکنجه کابل، فریاد به آسمان بلند می کند و مادر مشهدی، نظیر هر مادر دیگری که بهشت زیر پای او قرار دارد، تاب تحمل نعره های جگر خراش فرزند را نمی آورد و در مقابله با سپاه ظلمت و زور، دست دعا به درگاه باریتعالی بلند می کند و به "محمد رسول الله" و پسر "موسی ابن جعفر" قسمش می دهد تا فرزندش را در پناه گیرد و پاسداران را از آن همه ظلم و شکنجه باز دارد. ساعتی بعد، ندبه و زاری و دعا و استغاثه های مادر مشهدی پاسخ می گیرد و پاسداران شریعت دست از شکنجه فرزندش برمی دارند.

مادر مشهدی می گفت:

« وقتی صدای فریاد علی خاموش شد، باور کردم که خدای آسمان ها، همه جا ناظر و حاضر است و عدل الهی بالاتر و والاتر از آن است که ستم هایی این چنین ظالمانه و بیرحمانه، دوام داشته باشد. همانجا، با چشمان بسته، خم شدم و زمین خوب خدا را بوسیدم که به کمک پسر آمده بود و او را از آن همه آزار و اذیت نجات داد. خدا را با همه بزرگی هایش، همیشه شکر کرده بودم، این بار باورش داشتم. اما...»

آری، اما... تنها، سه روز بعد بود که ظاهره در دستشویی اطاقهای بازجویی به مادر مشهیدی اطلاع می دهد که علی همان شب اول در زیر شکنجه جان باخته است و برای همیشه تنهایش گذاشته است.

او، همانجا، زیر ضربات کابل و به خاطر خونریزی شدید در محل اصابت گلوله کشته شده بود، تا مادر مشهیدی، حتی برای چند ساعتی هم که باشد باور کند خدا همه جا حاضر و ناظر است!

وقتی اینها را برابیم می گفت اشک امانش را بریده بود و در آن حالت با دست محکم بر زانوانش می کوفت و با صدایی لرزان ادامه داد «مادر آزاده از آنشب تا به امروز از گوشه های متفرم زیرا که بیشتر اوقات صدای نعره های علی، جگر گوشه ام را می شنوم که از من کمک می خواهد و من ناتوان تر از آنم که کوچکترین کمکی به او بکنم. مادر آزاده حالا می فهمی چه دردی بر جگر دارم؟»

به جز نگاهی حزن آلود، چشمی تر و قلبی رنجور چه داشتم تا هدیه اش کنم و کمی از بار سنگین غمش را سبک نمایم؟  
مادر ترا می فهمم...

افسوس...

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

لاجوردی دستور داده بود فاطمه را در دفتر کارش، حاضر کنند.

فاطمه در بند ما زندانی بود. بیست هشت سال داشت و مادر دو فرزند بود. خواهرش، خودش و همسر و فرزندانش با هم به جنگ خون آسمان حزب الله افتاده بودند. هر سه از هواخواهان سازمان مجاهدین خلق بودند. شوهرش سید رضا سیدزاده مهندس و فاطمه معلم وزارت آموزش و پرورش بود. سیدزاده را پس از دستگیری، سه شبانه روز زیر شکنجه های طاقت فرسا می گذارند. آنان که حزب الله و اوین و شعبه هفت بازپرسی آن را دیده اند، یا شرحش را شنیده اند، بهتر می توانند درک کنند که سه شبانه روز شکنجه زیر دست شکنجه گران شعبه هفت یعنی چه و حتی پس از سه ساعت تحمل و مقاومت چه از شکنجه شده باقی می ماند.

سید رضا مقاوم و سربلند شکنجه ها را تحمل می کند و روز سوم برادران حزب الله برای دام گذاری و اجرای یک توطئه برای شناسایی و بازداشت همزمانش او را همراه با خود به خانه اش می برند. خانه ای که کدبانویی آن در کنار دست بسیاری دیگر، ملال نخستین روزهای اوین را تجربه می کرد.

پاسداران انتظار داشته اند که دوستان و همزمان او، به منزلش تلفن کنند و وی با آنها قرار دیدار بگذارد و به این ترتیب کسانی که با مهندس جوان در تماس سازمانی قرار داشته اند، شناسایی، بازداشت و تحت بازجویی قرار گیرند.

سید رضا سیدزاده که به پایان خط مقاومت، به پایان خط تحقیر و به پایان خط تحفیف و توهین رسیده است و با این همه همچنان مایل است شرافت و آدمیت خود را حفظ کند و یارانش را به مسلخ سربازان امام زمان نفرستد، اجازه می گیرد به دستشویی برود.

بي درنگ موافقت مي كنند. سيدزاده وارد دستشويي مي شود، شيلنگ آب را به نشيمن گاه خود فرو مي كند و شير آب را تا آخرين حد ممكن، مي گشاييد.

بي ترديد، اين شيوه خودكشي و از دست شيخ و ملا آسودن، با خود پيامي دارد كه تاريخ ايران و تاريخ حماسه هاي مقاومت ملت ايران، دير يا زود آن را چون پتكي سنگين بر سر دكانداران دين خواهد زد.

اسدالله لاجوري، فردي آن روز فاطمه را به دفتر كارش خوانده بود، تا خبر مرگ همسر مبارزش را اين گونه به او بدهد  
«همان جور مرد كه لياقتش را داشت. شوهر منافقت، سرش را كرد توي چاه مستراح و آن قدر خورد تا مرد!»  
آيا، هنوز هم: انالله و انا اليه راجعون؟

"الله" با ما "شوخي" مي كرد.

"آيت الله" با ما "شوخي" مي كرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخي" مي كرد!

... و كسي پيدا شد كه حتي اگر يك بار بود، سخني از خود به جاي گذاشت كه شوخي با كل كانات و شوخي با مجموعه نظامي بود كه به نام الله، آيت الله و حزب الله، ميهن ما را زير سلطه گرفته بودند. نامش منير بود. يك زن سي و شش ساله كه در جامعه زنان ايران شغلي متفاوت و استثنائي داشت. منير و همسرش هر دو راننده كاميون بودند و بيشتر اوقاتشان در بيابانها مي گذشت. شوهرش را دستگير كردند و سر و كار او هم به اوين افتاد. يك روز، بي آن كه بيمي به خود راه دهد، گفت:  
خاك بر سر رژيمي كه من زنداني سياسي اش هستم!

به گمانم كه هيچ فيلسوفي، نتواند اين همه معنا در يك جمله ساده به دست روزگار و تاريخ بسپارد. منير اگر چه متفاوت با همه زندانيان ديگر بود، ديري نپاييد كه به رنگ ديگران در آمد و چيزهاي بسيار آموخت. روزي كه من اوين را ترك كردم، منير هماني نبود كه روز اول ديده بودم. اوينيان دشمن جديدي يافته بودند.

"الله" با ما "شوخي" مي كرد.

"آيت الله" با ما "شوخي" مي كرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخي" مي كرد!

و ... دردناك تر آن كه خودمان هم با يكديگر شوخي مي كرديم. سفره ها از هم جدا بود، راه ها از هم جدا بود، كارها از هم جدا بود و تنها كساني كه از اين جدائي ها سود مي بردند برادران و خواهران حزب الله بودند كه ما را در اسارت خود داشتند. گروه هاي چپ با هم اختلاف داشتند ولي با هم بودند. مسايل و مشكلات زندان و زندانيان برايشان به صورت يك مساله مشترك مطرح بود. از شكنجه شدن و آسيب ديدن دوستان خود همانقدر ناراحت مي شدند كه يك ارشادي، فرقاني، منفعل و يا مجاهد خلق به آن دچار مي آمد. توهين بسيار مي شدند، اما كينه كسي را هم آنچنان به دل نمي گرفتند. رفتار و كردارشان در برابر زندانيان اگر شجاعانه نبود، حقارتي را هم نشان نمي داد. اگر كاري از دستشان برمي آمد از انجامش دريغ نداشتند. در مقابل آنان طايفه هاي گونه گون مسلمان و اسلام زده قرار داشتند. اينها نه تنها ماركسيست ها را تا حد نجس بودن، دشمن خود مي دانستند بلكه بعضي از آنها در ميان خودشان آنچنان اختلاف ها و دسته بندي هاي پديد آورده بودند كه گاهي خودشان هم ناگزير به پرداختن بهاي سنگيني براي آن مي شدند.

بعضی از آنان ابایی نداشتند که حتی از اعدام دیگران شادمانی کنند. جنگ هفتاد و دو ملت در میان این اسلام زدگان جنگی تا پای جان بود. همه زندانی، همه قربانی و همه اسیر در بند آخوند بودیم، اما شکنجه شدن و لت و پار شدن یک کمونیست مسرت خاطر بعضی از همین قربانیان را به دنبال می آورد و اعدام دیگری می توانست با واکنش می خواست از روز اول فکر امروزش را بکند مواجه بشود. این را حتی محکومین به اعدام هم می گفتند.

نجس ها که مارکسیست ها باشند، حق نداشتند کارهای خیس انجام دهند. اگر از راه مهربانی مایل بودند ظرف غذای یک مسلمان را که به علت شکنجه شدن قادر به حرکت نبود، بشویند، این کار به معنای نجس شدن ظرف غذای آن مسلمان بود! بیشتر توابعین از اعضای سازمان مجاهدین خلق بودند، اما بدون هیچ گونه عذاب وجدانی گزارش دوستان و همزمان پیشین خود را به خواهران و برادران پاسدار می دادند. دوزخی که این اسلام زده ها در اوین به وجود آورده بودند، بسیار دردناک تر از ظلم و ستمی بود که زندانبانان بر ما تحمیل می کردند.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

تعطیلات نوروزی بهانه خوبی برای اسدالله لاجوردی و دادگاه های انقلاب اسلامی شده بود، تا نمایش های از پیش تنظیم شده ای را که با همکاری توابعین آماده کرده بودند، به روی صحنه بیاورند. باغ زندان اوین که زندانیان را با آن سر و کاری نبود، به جرات می توان یکی از زیباترین باغ های تهران دانست. باغی خوش منظره با انواع گل ها و درختان و زیبایی هایی که شاید منحصر به فرد بود. زندانیان حتی اگر از باغ عبور می کردند، با چشم های بسته، فرصت تماشای آن را نداشتند.

در نوروز آن سال، درهای این باغ پر گل و گیاه بر روی خانواده توابعین و زندانیانی که رژیم گلچین کرده بود، گشوده شد تا دوربین های تلویزیونی و عکاسی خبرنگاران ایرانی و غیرایرانی، صحنه هایی از دیدار و ملاقات نوروزی زندانیان را با خانواده هاشان، ثبت و ضبط کنند. آن سال، حتی مراسم سیزده بدر هم، در باغ زندان اوین برگزار شد، بی آن که بجز توابعین و خانواده هاشان، دیگر زندانیان را به آن راهی باشد. فیلم هایی که از این دیدارها گرفته شد، همان موقع از سیمای جمهوری اسلامی پخش شد و بعدها نیز توسط روابط عمومی دادستانی انقلاب اسلامی به صورت نشریه رنگین و پرهزینه ای انتشار یافت. صحنه سازی های لاجوردی آنقدر فریبنده بود که تماشاچی زود باور می توانست آرزو کند که بخشی از عمر خود را در اوین بگذراند.

"الله" با ما "شوخی" می کرد.

"آیت الله" با ما "شوخی" می کرد.

"حزب الله" هم با ما "شوخی" می کرد!

برای احضار به بازپرسی، ساعت یازده شب نامناسب ترین و هولناک ترین زمان احضار بود. احضار در چنین ساعت هایی، خبر از حادثه های بد و حتی بسیار بد می داد. پاسداری که به دنبال آمده بود مرا تا ساختمان بازپرسی همراهی کرد و خود رفت.

نیمساعت بعد برادر ناصر مقابلم سبز شد، نامم را پرسید و بلافاصله قسمت پایینی چادرم را در دست گرفت و مرا به دنبال خود کشید. مقصد تعیین شد. بی تردید من و او داشتیم به سوی اتاق های شکنجه می رفتیم و طبیعی بود که باز و بار دیگر وحشت و ترس از شکنجه بر جانم حاکم شده بود.

برو تو...

وارد اتاق شکنجه شدم، اما هنوز جز منظر محدودی از زیر چشم بندم، جایی را نمی دیدم ولی صدای نیم نفس های کوتاهی را می شنیدم که مردانه بود و بی هیچ تردیدی از بینی یک شکنجه شده بیرون می آمد.

بدون این که پشت سرت را نگاه کنی، چشم بندت را بالا بزنی و بین این مرتیکه الدنگ را می شناسی؟  
وای خدای من، خدای بی خبر از همه جای من!

این پاسداران اسلام تو، چرا این قدر وحشی و نامرد و ناجوانمردند؟... چرا از این همه شکنجه دادن، فحش و ناسزا گفتن، آتش و لاش کردن و تحقیر و توهین دیگران خوششان می آید و لذت می برند؟

مگر کر شده ای منافق کثیف؟... گفتم بین این مرتیکه الدنگ پیروز را می شناسی یا نه؟

با دستان لرزان و در انتظار دیدن صحنه ای که بی شبهه رنج آور بود، چشم بندم را تا روی پیشانی بالا بردم و از آنچه در برابرم می دیدم به حال تهوع افتادم:

یک صورت خون آلود و ریشدار، به طور وارونه در فاصله سی سانتی متری زمین بود و چون نگاهم را بالا و بالاتر بردم، مرد جوانی را دیدم که با پاهای بسته، از یک قناره قصابی آویزان شده بود. دست هایش را هم با دستبند فلزی از پشت بسته بودند. سعی کردم بر اعصابم تسلط داشته باشم.

بی اختیار قدم پیش گذاشتم و با دقت به قربانی چشم دوختم.  
شناختیش؟

نه برادر، خیلی مشکل است. هم صورتش خونی است و هم وارونه است...

یک دقیقه صبر کن... تو چشم بندت را دوباره بزنی... سید، تو هم باز کن، بنشانش روی صندلی و تمیزش کن، ببینیم می شناسد یا نه؟

از ته دل احساس رضایت کردم.

شناختن او، حتی با صورت خونین، ریش نتراشیده و به طور وارون هم، برایم آسان بود. بیش از آن می شناختمش که نیازی به تمیز کردن صورتش و یا باز کردنش از قناره قصابی باشد.

در آن لحظه، مساله مهم برایم این بود که او را از آن شرایط نجات داده باشم و دست کم از آن آویختن ظالمانه رهایی دهم ولو این نجات دادن برای مدت کوتاهی باشد. حتی یک دقیقه و یا شاید هم کمتر!

دوباره چشم بندت را بزنی بالا و خوب نگاه کن...

چشم برادر...

چشم بندم را دوباره تا روی پیشانی بالا بردم و به کیومرث نگاه کردم. هنوز تنفسش جز نیم نفس های کوتاه نبود، از زیر موهایش جویبار کوچکی از خون تا روی پیشانی و از بالای ابرو تا روی گونه ها جریان داشت و چشم های کم فروغش، جز دو پیام برایم نداشت:

آزاده! خواهش می کنم مرا نشناس. آزاده! متشکرم که نجاتم دادی.

بی اختیار پلک هایم روی هم افتاد.

شناختیش؟

متأسفانه، نه برادر...



"الله" با ما "شوخي" مي کرد.  
"آيت الله" با ما "شوخي" مي کرد.  
"حزب الله" هم با ما "شوخي" مي کرد!

مثل همیشه واقعیت در ملال غصه بندها و سلول ها باقي ماند. این ده اردیبهشت با هیچ ده اردیبهشت دیگری قابل مقایسه نبود. بزرگترین رخداد رنج آوری که برای من، در فاصله نخستین روز بهار تا دهم اردیبهشت اتفاق افتاد، اعدام هاجر بود! هاجر این اسطوره شهامت و پایداری، این آزاده غیرت های پایدار ملی، می رفت تا سینه فراخش را هدف گلوله های خشم و کین "فرزندان راستین آل عبا" قرار دهد و روح بلند خود را از زندان تن و از محبس جامعه ای که حرمتش را نداشت و قدرش را هرگز ندانست، آزاد کند.

درفش کاویانی



<https://derafsh-kaviyani.com/>  
<https://the-derafsh-kaviyani.com/>